جلوه گاه حق

تیّمم گاه زرتشت پیمبر

که زد چنگش طنین صوت داور

ز اوج قلّه های سر به کیوان

صلا زد خفته گان را بانگ یزدان

نخستین مکتب یکتا پرستی

جلا بخشیده بر سیمای هستی

بدورانی که بد عصر جهالت

بشر در ورطۀ کفر و ضاالت

در آن دوران که عصر غارها بود

بشر محشور یوز و مارها بود

نه پیغامی، نه آئینی، نه دینی

بهر انسان دو شیطان در کمین

بدان خصلت که هابیل خطاگر

قدح پیمود از خون برادر

بدان خصلت که شیر اندر نیستان

بدان فرصت که دیو اندر گلستان

درّنده جانور، امّا دو پایش

زبان گویا چو حیوان، تیره رایش

فرو غلطیده در گودال پستی

به آغل در، چسان گاو و خرستی

همه خلق جهان چون طفل گمراه

چنان یوسف غنوده در تک چاه

خروشید از نی آذر نوائی

الا ای، زاد آدم کجائی

تو زاهریمن نه ئی، یزدان نهادی

نه از پشت ددی، انسان نژادی

طنین چنگ پازند و اوستا

نواگر نغم یزدان یکتا

صلای معرفت زد خاکیان را

خروشی در دل، از افلاکیان را

که ای انسان از یزدان فراموش

گرفتار تله گردیده چون موش

ترا اهریمن آورده بدامش

چو اژدرها فرو برده بکامش

بداد و دین بیارا جان و تن را

هزیمت ده سپاه اهرمن را

بدانش روشنی بخشا روان را

منّور کن، بنور علم جان را

الا ای گم شده در خود بخویش آی

متترس از ظلمت زندان به پیش آی

بیا در چشمه خود را شستشو کن

به آب معرفت غسل و وضو کن

بیا ! ای کودک وامانده از راه

دو دیده کرده گم در دیدۀ ماه

بیا ! تا مینوی سازم روانت

خدا آید نهانی در نهانت

بیا در آتش عشق الهی

بسوزان جرم ظلمت را کما هی

که تا جان گردی و جان منّور

بلوح دل جمال حق مصّور

بهوش! ای بندۀ خوب خداوند

ترا شیطان جهل افکنده در بند

چنین اهریمنی گردیده خویت

ازین خو، من نمایم شستشویت

ز نو ای مرده در جان زنده گردی

ز یزدانی منش آکنده گردی

ز حبس اهرمن چون گشتی آزاد

رها زین دزد بدفرجام و بنیاد

روانت مینوی، خویت خدایی

به یزدان یار و از شیطان جدائی

ز نیروی خدائی خود مدد خواه

برون آ! ای فرو خسبیده در چاه

عقابی تو، ز هم بگشای شهپر

برآر از اوج و پهنای فلک سر

زبان بگشای ای گنگ سخن گوی

جبین بنمای، ای ماه پریروی

درون جانت نهان باشد خدائی

چرا از اصل خود ای جان جدائی

برون کن از درون تن اهرمن را

نزیبد دیو و دد صحن چمن را

الا ای قرنها آبستن از دد

بزای از روح خود این زاد بد

ز نو آبستن از نور خدا شو

ز بد آمیز دیو و دد رها شو

بظلمت اهرمن را حکمرانی است

بهرجا نور دانش، محو و فانی است

بلی این نور آذربایجان بود

که آرایشگر جان و جهان بود